

فصل بیست و نهم:

در مسکو

پس از امضای قرارداد صلح «برست» درخواست من مبنی بر کناره گیری از کمیسری امور خارجه اهمیت سیاسی خود را از دست داد. در این میان چیچرین از لندن آمد و جانشین من شد. از مدت ها پیش چیچرین را می شناختم. او در سال های انقلاب اول از یک کارمند دیپلمات به یک سوسیال دموکرات، و آن هم منشویک، مبدل شد، و خود را یک سره وقف «گروه کمکی» حزب در خارج از کشور کرد. در آغاز جنگ، سخت به میهن پرستی گرائید و کوشید تا در نامه هائی بی شمار بر این گرایش دلیل بیاورد. یکی دو نامه هم برای من فرستاد. اما نسبتاً زود به انترناسیونالیست ها نزدیک شد و یکی از اعضای فعال روزنامه ی «ناژه سلوو» گردید که من در پاریس آن را اداره می کردم؛ و عاقبت از زندانی انگلیسی سر درآورد. من آزادی او را خواستار شدم. مذاکرات به درازا کشید. تهدید کردم که با اتباع دولت انگلیس عمل متقابل انجام خواهم داد. سفیر انگلیس، باچنن، در یادداشت های خود می نویسد: «استدلال تروتسکی در آخرین تحلیل چیز درستی را دربر دارد: اگر ما به خود حق می دهیم روس های طالب صلح را در کشوری جنگ جو توقیف کنیم، پس او نیز حق دارد اتباع دولت انگلیس را که برای ادامه ی جنگ، تبلیغات می کنند در کشوری که خواهان صلح است، دست گیر سازد.»

چیچرین آزاد شد، و به موقع به مسکو آمد. من در حالی که نفسی به راحتی کشیدم زمام امور دیپلماتیک را به دستش سپردم و دیگر در وزارت خارجه آفتابی نشدم. گاهی اوقات چیچرین تلفنی با من مشورت می کرد. در سیزدهم مارس بود خبر کناره گیری من از کمیسری امور خارجه هم راه خبر انتصابم به کمیسری جنگ و ریاست شورای عالی جنگ که اندکی پیش به ابتکار خودم تأسیس شده بود، انتشار یافت.

بدین ترتیب لنین به آن چه می خواست رسید. از پیشنهاد من مبتنی بر کناره گیری به دلیل اختلاف رأی در «برست»، استفاده کرد تا قصد دیرین خود را که به اقتضای شرایط تغییر کرده بود، عملی به سازد. چون دشمن داخلی توطئه را به ایجاد جبهه های جنگ و بنیاد یک ارتش، تبدیل کرده بود، لنین می خواست من در رأس نیروهای مسلح قرار گیرم. و اینک سوردلف را هم با خود هم داستان کرده بود. خواستم تحاسی کنم. لنین در میان سخنم دوید و گفت: «به گونید، چه کسی را می توانیم برای این کار برگزینیم؟» من پس از اندیشه کردن موافقت کردم.

آیا برای کارهای نظامی آماده گی داشتیم؟ بدیهی است نه. حتی در ارتش تزاری خدمت نظام هم نکرده بودم. سال های مشمولیت نظام را در زندان، در تبعید و در مهاجرت گذرانده بودم. در سال ۱۹۰۶ دادگاه تمام حقوق مدنی و نظامی را از من سلب کرد. ضمن اقامت چند ماهه ام طی جنگ بالکان در صربستان، بلغارستان و رومانی با مسائل میلیتاریزم آشنائی نزدیک تر پیدا کردم اما این آشنائی از زاویه سیاسی به طور اعم بود، نه از زاویه ی نظامی. لکن جنگ جهانی همه ی مردم کره ی زمین را با مسائل میلیتاریزم نزدیک تر کرد و از جمله مرا. کار روزانه در «ناژه سلوو» و هم کاری با نشریه ی

«اندیشه ی کیف» مرا ناگزیر ساخت اخبار و مشاهدات را در چهارچوب دستگاهی محاط کنم. در این دستگاه، جنگ به عنوان دنباله ی سیاست، و ارتش به عنوان وسیله ی آن نمودار می شد. مسائل سازمانی و فنی میلیتاریزم برای من هم چنان در حاشیه مانده بود. در عوض برای من روان شناسی ارتش، سربازخانه، سنگر، نبرد و بیمارستان، سخت جالب توجه بود. این تجارب بعدها خیلی به کار آمد.

در کشورهای پارلمانی اغلب دیده شده است که وکلای دادگستری یا روزنامه نگاران در رأس وزارت جنگ و درياداری قرار دارند. این ها نیز مانند من ارتش را از پنجره های اداره ی روزنامه، مجهز به همه ی وسایل آسایش، مشاهده کرده بودند. اما تفاوت آشکاری میان ما و آن ها وجود داشت. در کشورهای سرمایه داری مسأله بر سر نگره داری ارتشی موجود بود، یعنی در اصل پوششی سیاسی بر دستگاهی نظامی و به خود پایدار. اما ما می بایست ته مانده های ارتش قدیم را دقیقاً به روبیم و به جای آن ارتشی نو در میان آتش، بنیاد نهیم. ارتشی که طرح های آن در هیچ کتابی دیده نمی شد. این واقعیات، مطلب را به کفایت روشن می کند که چرا من با درنگ دست اندر کار نظام شدم و آن را تنها بدین دلیل پذیرفتم که کسی دیگر که به تواند آن را عهده دار شود، نبود.

خود را به هیچ وجه سرداری جنگی نمی دانستم و این که در حزب، به سبب انقلاب، هرکس خود را ناآموخته سرداری می پنداشت، مورد انتقاد جانانه ی من قرار می گرفت. اما راست است که من در سه مورد -در جنگ با دنیکیین، در دفاع از پتروگراد و در جنگ با پیلزودسکی- موضع استراتژیک مستقلی گرفتم که از آن، گاه در برابر نیروهای مهاجم و گاه در برابر کمیته ی مرکزی،

دفاع کردم. ولی در این موارد، موضع استراتژیک مرا دیدهای سیاسی و اقتصادی تعیین می کردند نه نظامی. ناگفته نماند که مسائل بزرگ استراتژیک را از این راه ها، نمی توان حل کرد.

تغییر سمت من با تغییر مقر حکومت هم راه بود. بدیهی است انتقال قدرت مرکزی به مسکو، برای پتروگراد ضربه ای شدید بود. تقریباً همه مخالف این انتقال بودند. علم دار این مخالفت، زینویف بود که آن روزها به ریاست شورای پتروگراد انتخاب شده بود. یکی دیگر از مخالفان، لوناچارسکی بود که چند روز پس از واژگونی های اکتبر استعفاء داده بود، زیرا نتوانسته بود عواقب تخریب کلیسای بازیلیوس را در مسکو تحمل کند و حالا -به سمت خود بازگشته- از ساختمان اسمولنی به عنوان مظهر انقلاب، جدا نمی شد. دیگران دلایل عاقلانه تری می آوردند. اکثریت بیم آن داشت که این کار بر کارگران پتروگراد اثر بدی به گذارد. دشمنان شایع ساخته بودند که ما در برابر قیصر ویلهلم متعهد شده ایم پتروگراد را به وی واگذار کنیم. من و لنین معتقد بودیم که انتقال به مسکو نه تنها موجودیت حکومت، بلکه موجودیت پتروگراد را نیز تضمین می کند. وسوسه ی تسخیر پایتخت به یاری ضربه ی سریع و نابودکننده ی حکومت، هم برای آلمانی ها و هم برای متفقین می بایست خیلی مهم بوده باشد. عاقبت مقاومت درهم شکسته شد، اکثریت اعضای کمیته ی مرکزی به انتقال به مسکو رأی داد و حکومت در دوازدهم مارس ۱۹۱۸ به مسکو منتقل شد. برای این که انتقال به مسکو حمل بر خوار شمردن پایتخت انقلاب نگردد، من تقریباً ده روز دیگر هم در پتروگراد ماندم. اداره ی راه آهن، مرا هنگام رفتن، چند ساعتی در ایستگاه نگه داشت: خراب کاری

اگر چه کاهش یافته بود، ولی هنوز ادامه داشت. من روز انتصاب خود به کمیسر جنگ، وارد مسکو شدم.

کرم‌لین با باروهای قرون وسطانیش و گنبد و بارگاه‌های بی شمارش به عنوان دژ دیکتاتوری انقلابی، سخت ناجور بود. ولی اسمولنی نیز که سابق بر این مؤسسه‌ی نگه‌داری دوشیزه‌گان نجیب بود، برای محل نماینده‌گان کارگران، سربازان و دهقانان تناسب چندانی نداشت. من تا مارس ۱۹۱۸ هیچ‌گاه در کرم‌لین نبوده‌ام و از مسکو جز زندان «بوتیرکی» که شش ماه زمستان سرد ۹۹-۱۸۹۸ را در برج آن گذرانده بودم چیز دیگری نمی‌شناختم. به عنوان تماشاگر، می‌توان محو تماشای مجسمه‌های تاریخی کرم‌لین و برج ناقوس ایوان مخوف و کاخ‌های زیبای آن شد. اما ما می‌بایست مدتی طولانی در این جا منزل کنیم. تماس نزدیک و هر روزه‌ی دو قطب تاریخی، دو فرهنگ آشتی‌ناپذیر، شگفت‌انگیز و خنده‌دار بود. هنگامی که سواره از کنار کاخ نیکلامی گذشتم، بیش از یک بار از گوشه‌ی چشم به «ناقوس تزار» و «توپ تزار» نگاه می‌کردم. بربریت مسکو از سوراخ ناقوس و دهانه‌ی توپ سرک می‌کشید. شاه‌زاده‌ها ملت اگر آن جا می‌بود، می‌گفت: «ارکان زمان در هم ریخته، وای بر من که به جهان بهر آبادی آن آمده‌ام.» اما در ما چیزی هاملت وار نبود. حتی در مذاکره بر سر مسائل مهم‌تر نیز، لنین به سخن رانان بیش از دو دقیقه فرصت نمی‌داد. برای گفت و گو در باره‌ی تناقضات ناشی از تحولات دیر شده‌ی^۱ کشور، شاید یک تا یک دقیقه و نیم وقت بود، نه بیشتر، آن هم در حالی که از میان گذشته‌ی کرم‌لین از جلسه‌ای به جلسه‌ی دیگری می‌شتافتیم.

^۱ - شاید اشاره‌ای است به گفتار مارکس که انقلاب را بروز آتش‌فشانانه‌ی تحولات دیر شده، می‌داند، مترجم.

در «خانه شوالیه ها»، رو به روی «قصر طرب»، پیش از انقلاب، کارمندان کرملین منزل داشتند. تمام اشکوب زیرین را فرمانده عالی به خود اختصاص داده بود. اینک خانه ی مسکونی او به چند بخش تقسیم شده بود. من در یکی از این بخش ها منزل داشتم و بین من و لنین یک راه رو فاصله بود. اتاق غذاخوری مشترک بود. آن روزها غذای کرملین از هر حیث بد بود. فقط گوشت نمک سود نصیب آدمی می شد. آرد غلات شن داشت. فقط خاویار سرخ به علت نبودن صادرات، فراوان بود. از این خاویار اجتناب ناپذیر نخستین سال های انقلاب فقط خاطره ی من نیست که رنگ پذیرفته است.

آهنگ زنگ ناقوس، بر فراز «برج رهائی» عوض شده بود. اکنون ناقوس ها به جای «خدا تزار را پایدار بدارد» هر یک ربع ساعت سرود انترناسیونال را می نواختند. راه اتومبیل ها از میان تونلی گنبدووار از زیر برج رهائی می گذشت. بالای تونل تمثال مقدس کهنه ای زیر شیشه قرار داشت. جلو تمثال مقدس چراغکی بود که مدت هاست خاموش است. هنگام ترک کرملین چشم آدمی اغلب بدان تصویر مقدس می افتاد. و در آن واحد، گوش، صدای سرود انترناسیونال را از بالا می شنید. بالای برج، با قوسش، عقاب زرنگار به شکل قدیم نشسته بود. فقط تاج را از سرش برداشته بودند. من پیشنهاد کردم بر سر عقاب داس و چکش گذاشته شود تا گردش زمان از بالای برج رهائی به پائین نگاه کند. اما وقت برای این کار نبود.

من لنین را روزانه ده بار در راه رو ملاقات می کردم. غرض از ملاقات ما گفت و گوهائی بود بر سر مسائلی که گاه ده پانزده دقیقه طول می کشید. این مدت آن روزها برای ما هر دو واحد زمانی بزرگی بود. لنین در مراحل نخست خیلی خوش حرف بود، بدیهی است در مقیاس لنینی. نو، بسیار بود و

ناشناخته فراوان. انسان می بایست خود و دیگران را با تازه ها انطباق دهد. از این رو ضروری بود از جزئیات به کل رفتن و به عکس. ابر اختلاف رأی برست لیتوفسک، از آسمان کاملاً رفته بود. مناسبات لنین با من و خانواده ام گرم تر شده بود و این گرمی رو به تزاید می نهاد. اغلب پسرانم را در راهرو گیر می آورد و با آنان بازی می کرد.

در اتاق من، مبل هائی از چوب صندل قرار داشت. بالای بخاری، ساعتی در زیر مجسمه ی خدایان عشق زنگ می زد. برای کار کردن همه چیز ناجور بود. بوی اشرفیتی تن پرورانه از هر صندلی بر می خاست. ولی من این خانه را هم به عنوان عارضه ای در حاشیه پذیرفتم، خاصه آن که در سال های نخست فقط وقتی که از جبهه نوک پائی به مسکو می آمدم در آن می خوابیدم.

به گمانم همان روز اول ورودم به مسکو، با لنین، ایستاده در میان مبل های صندل، مشغول گفت و شنود شدم. خدایان عشق با طنین نقره ای خود سخنان ما را قطع می کردند، ما به یک دیگر نگاه می کردیم، گویی میج یک دیگر را هنگام احساسی مشترک گرفته ایم: گذشته، در حالی که خود را در گوشه ای پنهان کرده بود استراق سمع می کرد. گذشته ما را از همه سو دربر گرفته بود و ما در برابر آن روشی خالی از احترام و در عین حال خالی از دشمنی، ولی توأم با استهزا داشتیم. غلط است اگر به گویم که با محیط خود در کرملین خو گرفته بودیم، برای این کار در شرایط وجودی ما خیلی تحرک وجود داشت. وقت «خو گرفتن» را نداشتیم. از گوشه ی چشم نظری به محیط می افکندیم و به طنز به خدایان عشق چشمک می زدیم: شما منتظر ما نبودید؟ کاری نمی توان کرد، عادت کنید. محیط خود را به خود عادت دادیم.

کارمندان جزء به جای خود باقی ماندند. آن ها با عدم آرامش از ما استقبال کردند. مقررات آن جا سخت گیرانه بود. بنده گی بود. خدمت گذاری از پدر به پسر می رسید. در میان بنده گان کرملین تعداد سال خورده گانی که به چند پادشاه خدمت کرده بودند، کم نبود. یکی از آن ها که پیری کوچک اندام و صورتش همیشه پاک و تراشیده بود، استوپیشین، مرد وظیفه و وحشت همه ی خادمان بود. حالا جوان ترها با احساسی توأم با احترامی دیرین و مبارزه خواه بی نو، به وی می نگریستند. خسته گی ناپذیر در راهروها وول می خورد، صندلی ها را درست می کرد، غبار آن ها را می زدود؛ ظاهر نظام کهن را درست نگاه می داشت. ناهار سوپی آبکی بود با نان جو و حبوبات در بشقاب درباری که به عکس عقابی آراسته بود. سریوشا در گوش مادر گفت: «ببین، چه می کند؟» پیرمرد مثل سایه پشت صندلی ها می گشت و جهت بشقاب ها را گاه بدین سو و گاه بدان سو عوض می کرد. سریوشا به عنوان اولین نفر راز این کار را دریافت: عقاب دوسر در حاشیه ی بشقاب، باید راست سینه مهمان قرار داشته باشد.

از لنین پرسیدم: «متوجه استوپیشین پیر شده اید؟» لنین با تمسخری خفیف پاسخ داد: «مگر می شود متوجه اش نشد؟»

این پیرمردان ریشه کن شده، گاه گاه ترحم آدمی را برمی انگیزتند. استوپیشین به زودی دلبسته گی زیادی به لنین پیدا کرد و پس از نقل مکان لنین به ساختمان دیگر که به شورای کمیسرهای خلق نزدیک تر بود، این دل بسته گی را - هنگامی که دریافت من و زلم نظم را خیلی دوست داریم و کوشش های او را به دیده ی تحسین و ارزش می نگریم- متوجه ما ساخت.

اصل نگه داری خدمت کار، به زودی لغو شد. جوان ترها زود خود را با نظام جدید انطباق دادند. استویشین نمی خواست بازنشسته شود. در قصر بزرگ که به موزه ای مبدل شده بود به نگهبانی گمارده شد. اغلب به «خانه ی طرب» می آمد تا از «حال و کار ما جویا شود.» استویشین بعدها، هنگام کنگره ها و کنفرانس ها، در قصر، در جلو تالار آندرناس کشیک می داد. نظم، دوباره در محیط آشنای او حکم روانی می کرد و او خود همان کاری را انجام می داد که در مهمانی تزارها یا شاه زاده گان انجام داده بود، با این تفاوت که اینک موضوع بر سر انترناسیونال کمونیستی بود. سرنوشتش نیز مانند سرنوشت ناقوس برج رهایی بود که به جای سرود تزار اینک سرود انترناسیونال را می نواخت. پیرمرد در سال ۱۹۲۶ آرام آرام وجودش تحلیل رفت و در بیمارستان مرد. زخم برایش گاه گاه هدیه هائی کوچک می فرستاد و او از فرط هیجان گریه می کرد.

مسکو شورائی هنگام استقبال از ما، در هرج و مرج و بی نظمی به سر می برد. معلوم شد که در این جا یک شورای جداگانه ی کمیسرهای خلق وجود دارد به ریاست پوکروفسکی مورخ که اگر تمام دنیا را می گشتی کسی نامناسب تر از او برای این نقش نمی یافتی. قدرت شورای کمیسرهای خلق مسکو به قلمرو مسکو گسترش می یافت که حد و حصر آن را هیچ کس نمی توانست تعیین کند. این قلمرو از شمال، ایالت آرخانگلسک و از جنوب، ایالت کورسک را دربر می گرفت. بدین ترتیب بود که ما در مسکو حکومتی کشف کردیم که قدرتش -البته قدرت مورد تهدیدش- شامل بخش اعظم خاک شوروی می شد. تضاد تاریخی میان مسکو و پتروگراد بر اثر واژگونی اکتبر نیز، از میان نرفت. اما مسکو بیشتر به یک ده بزرگ شبیه بود، حال آن که

پتروگراد برای خود شهری بود، مسکو مقر مالکان زمین و بازرگانان بود و پتروگراد شهر نظامیان و کارمندان. مسکو جنبه ی روسی اصیل و اسلاوی داشت، مهمان نواز بود، قلب روسیه بود. پترزبورگ اروپایی بی رنگ بود و مغز خودپسند و بوروکرات کشور. مسکو شهر صنایع نساجی و پتروگراد شهر صنایع فلزی شد. این تقابل موجب شد که تضادهای حقیقی در لباس مبالغه های ادبی جلوه کند. ما فوراً متوجه این تضادها شدیم. تعصب محلی حتی دامن گیر بلشویک هانی که در مسکو بومی بودند نیز شده بود. برای تنظیم مناسبات متقابل با شورای مسکونی کمیسرهای خلق، کمیسیون به ریاست من تشکیل شد. این کار مشغله ی عجیبی بود. ما با حوصله ی تمام کمیسری های محلی را بخش بندی کردیم و آن چه را در حوزه ی مرکز بود معین ساختیم. با پیش رفت در این کار معلوم شد که به حکومت جداگانه ی مسکو نیازی نیست. مسکونی ها خود به زودی به ضرورت انحلال شورای خود پی بردند.

دوران مسکو برای دومین بار در تاریخ روسیه به صورت دوران تجمع دولت ها و ایجاد ارگان های اداری برای آن ها درآمد. اکنون لنین با بی صبری و تمسخر و گاهی با استهزائی بی رو دربایستی دست رد به سینه ی همه ی کسانی می گذاشت که می خواستند به هر مسأله با سیاق های تبلیغاتی و کلی بافی پاسخ گویند. بدین کسان با احساسی مرکب از خشم و خوش جنسی پرخاش می کرد: «حواس تان کجاست، آقایان؟ این جا که اسمولنی نیست.» او حرف سخن رانانی را که به مطلب نمی پرداختند قطع می کرد: «این درست و حسابی اسمولنی است، آرام به گیرید جانم، ما دیگر در اسمولنی نیستیم، جلوتر رفته ایم.» لنین، در صورتی که می بایست فردا را تدارک دید، از گفتن

سخنان محکم برضد دیروز کوتاهی نمی کرد. ما در این کار نیز دست به دست یک دیگر پیش می رفتیم. لنین خیلی وقت شناس بود. من هم مته به خشخاش می گذاشتم. مبارزه ی خسته گی ناپذیری را علیه دیر تشکیل شدن جلسه ها وضع کردیم. آشفته گی قدم به قدم جای خود را به نظم می داد.

لنین، پیش از جلساتی که در آن مسائل اساسی و مهم مطرح می شد، از من تلفنی می خواست که با آن مسائل آشنا به شوم. منابع امروری در مورد اختلاف رأی میان لنین و تروتسکی پر است از جعلیات. بدیهی است که اختلاف عقیده هم وجود داشت. اما مواردی که ما، یا پس از گفت و گویی کوتاه و تلفنی، یا مستقل از یک دیگر، به نتیجه ای واحد می رسیدیم، با موارد مورد اختلاف، طرف قیاس نبود. اگر معلوم می شد که در یک مورد معین رأی مشترک داریم، شکی در تصویب آن نبود. در مواردی که لنین از جانبی گمان مخالفت جدی با نقشه اش می برد به من تلفنی هشدار می داد: «حتماً به جلسه بیانید، من به عنوان اولین سخن ران، رشته ی کلام را به شما خواهم سپرد» چند دقیقه ای رشته ی سخن را به دست می گرفتم و لنین می گفت: «درست است» و این خود جهت مسأله را تعیین می کرد. نه بدین دلیل که دیگران می ترسیدند جلو ما در بیانند. آن روزها صحبت گردن نهادن به دستور مقامات بالا نبود و بیم مهوعی از این مطلب وجود نداشت که انسان به علت سخنی ناشیانه خود را خراب کند. هر چه کاسه لیبسی اداری کوچک تر باشد، قدرت رهبری بزرگ تر است. هنگامی که من با لنین موافق نبودم، جلسات پرسروصدائی پدید می آمد و چنین جلساتی هم وجود داشت. در مواردی که توافق داشتیم مذاکرات خیلی کوتاه بود. اگر امکان نداشت قبل از جلسه حرف های مان را به زنییم، در خلال جلسه برای یک دیگر یادداشت

می فرستادیم. چنان که عدم سازش بروز می کرد، لنین کاری می کرد تا مسأله ی مورد نظر به تعویق افتد. یادداشت هائی که حاوی نظریات ناهم آهنگ ما با یک دیگر بود اغلب به لحنی آمیخته با شوخی نوشته می شد. در این وقت لنین، هنگام خواندن، تمام بدنش را به عقب متمایل می کرد؛ زود به خنده می افتاد، خاصه هنگامی که خسته بود. این حرکت در او حالتی بچه گانه بود. این مردترین مردان، اصولاً رگه های بچه گانه ی فراوان داشت. من فاتحانه بارها شاهد این بوده ام که چه گونه برای ادامه ی اداره ی جلسه با فشار خنده اش را می خورد. در این وقت بود که فک هایش از فشار خودداری، بیش از معمول برجسته می شد.

کمیسری جنگ، که نه تنها کارهای نظامی، بلکه کارهای حزبی، ادبی و غیره هم در آن جا جمع شده بود، خارج از کرملین قرار داشت. فقط خانه ی ما در «خانه طرب» بود. این جا کسی به سراغ ما نمی آمد. برای کارهای حزبی و دولتی به کمیسری مراجعه می شد. نزد ما «به مهمائی آمدن» به خاطر کسی نمی رسید، چون سخت گرفتار بودیم. ساعت پنج از خدمت به خانه بر می گشتیم. و مقارن ساعت هفت دوباره در کمیسری بودم که جلسات شبانه آن جا تشکیل می شد. هنگامی که انقلاب قوام یافت، یعنی خیلی بعدها، ساعات شب را به کارهای نظری و ادبی اختصاص دادم.

زنم در کمیسری راهنمایی مردم کار می کرد، و آن جا مدیریت موزه ها، ابنیه ی تاریخی و غیره را داشت. می بایست در شرایط جنگ داخلی مجسمه های گذشته را حفظ کند. این وظیفه ی آسانی نبود. گروه های سرخ و سفید هیچ کدام دربند سرنوشت ابنیه ی تاریخی و کلیساها نبودند. بدین ترتیب بین اداره ی جنگ و اداره ی موزه ها اغلب تصادم هائی روی می داد. حافظان

قصرها و کلیساها گروه ها را متهم می کردند که برای فرهنگ احترامی ندارند. کمیسرهای جنگی به حافظان اماکن هنری اتهام می زدند که اشیاء بی روح را به انسان هائی ذی روح ترجیح می دهند، رسماً این طور بود که من و زلم در یک مبارزه ی دائم اداری به سر می بردیم. سر این موضوع کم شوخی نشده است.

اکنون رابطه ی من با لنین بیشتر تلفنی بود. اغلب به هم تلفن می کردیم و موضوع گفت و گو های تلفنی ما مسائل بسیار مختلف بود. ادارات به او از ارتش سرخ شکایت بسیار می بردند. سپس لنین فوراً به من تلفن می کرد. باز، پس از پنج دقیقه از من می پرسید: «می خواهید با نامزد تازه ی کمیسری کشاورزی یا کمیسری بازرسی آشنا به شوید و قضاوت تان را به گویند؟» یک ساعت بعد جویا می شد که آیا من مناقشه ی نظری را بر سر فرهنگ پرولتاریائی دنبال می کنم و آیا قصد مداخله در این موضوع را ندارم تا بوخارین را بر جای خود نشانده باشم؟ بعد این سؤال پیش می آمد: «آیا کمیسری جنگ نمی تواند چند نیم ساعت دیگر لنین خبر می گرفت که آیا از اختلاف های داخل حزب کامیون برای بردن خواربار به ایستگاه های راه آهن اختصاص دهد؟» و نیم ساعت دیگر لنین خبر می گرفت که آیا از اختلاف های داخل حزب کمونیست سوند، مطلع هستم؟ هنگامی که در مسکو بودم، مطلب به همین منوال ادامه داشت.

با حمله ی آلمان، روش فرانسوی ها، دست کم عاقل ترینشان، عوض شد: آن ها متوجه پوچی شایعه توافق سری ما با آلمان شدند؛ و بر آن ها روشن شد که ما نمی توانیم به جنگیم. برخی از افسران فرانسوی اصرار داشتند که ما، برای این که فرصت به دست آورده باشیم، قرارداد صلح را امضاء کنیم. از

این فکر خاصه یکی از مأموران فرانسوی، اشراف زاده و سلطنت طلبی که یک چشمش مصنوعی بود، دفاع می کرد. و هم او به من گفت که حاضر است خطرناک ترین مأموریت ها را به پذیرد.

ژنرال لاورنی که جانشین نیسل شده بود، محتاطانه و مجامله آمیز به من پندهائی می داد که سودی نداشت ولی به ظاهر خیرخواهانه بود. بنا به اظهارات او، حکومت فرانسه دیگر به ختم مذاکرات صلح برست معتقد شده بود و می خواست در بنیادگذاری و ساختمان ارتش سرخ کمک بی دریغ به کند. به من پیشنهاد کرد که افسران بی شمار هیأت نماینده گی فرانسه را که از رومانی باز می گشتند در اختیارمان به گذارد. دو نفر از آن ها، یک سرهنگ و یک سروان، رو به روی کمیسری اقامت گزیدند تا همیشه در دسترس من باشند. اقرار می کنم که آن ها را در قلمرو جاسوسی صلاحیت دارتر می دانستم تا مدیریت نظامی. آن ها به من گزارش هائی می دادند که در شرب الیهود آن روزها فرصت نگاه کردنشان را هم نمی یافتم.

از جمله حوادث «آتش بس» کوتاه، آمدن هیأت های نماینده گی متفقین بود که عده ی شان زیاد بود و در حدود بیست نفرشان وارد اتاق کار کوچک من شدند. لاورنی آن ها را به من معرفی کرد. بعضی از آن ها حرف های محبت آمیز می زدند، خاصه ژنرال ایتالیانی شق و رقی که به من پاک کردن مسکو را از وجود راهزنان تیریک می گفت: با لبخندی سحرآمیز گفت: «اکنون می توان در مسکو، مانند همه ی پایتخت های جهان در آرامش زنده گی کرد.» و من این را اندکی مبالغه آمیز یافتم. دیگر حرفی نداشتیم به هم به زنییم. مهمانان تصمیم به برخاستن و رفتن نمی گرفتند. و من هم نمی دانستم چطور شرشان را از سرم کم کنم. عاقبت لاورنی به دادم رسید و پرسید آیا

مخالفتی ندارم که نماینده گان نظامی بیش از این وقتم را نگیرند؟ از محظور نجاتم داد. جواب دادم با وجود آن که مشکل می توانم از این انجمن صاحب مقام دل برکنم، باز هم جرأت مخالفت با این پیشنهاد را ندارم. در زنده گانی هر کسی صحنه هائی وجود دارد که نمی توان بدون تبسمی که زاده ی محظور است آن را به یاد آورد. ملاقات هیأت نماینده گان نظامی متفقین با من از همین صحنه هاست.

کارهای نظامی هر چه بیشتر وقت مرا به خود اختصاص می داد خاصه آن که خود آن را از الفباء آغاز کرده بودم. من در قلمروهای فنی و اجرایی قبل از هر چیز وظیفه ی خود را در این می دیدم که اشخاص مناسب را به سمت های مناسب به گمارم و به آنان امکان به دهم شایسته گی های شان را به ظهور رسانند. کارهای سیاسی و سازمانی برای ایجاد ارتش، با کار حزبی توارد کامل داشت. تنها از این راه، موفقیت امکان پذیر بود.

از جمله اعضای حزبی که در اداره ی جنگ با من هم کاری داشت اسکلیانسکی، پزشک ارتش بود. با وجود جوانیش -در سال ۱۹۱۸ هنوز ۲۶ ساله هم نشده بود- واقع بین و پایدار بود و استعداد شناختن مردم و درک موقعیت ها را داشت، یعنی همه ی صفاتی که مدیری باید دارا باشد. من با سوردلف که در این مسائل نظیر نداشت مشورت کردم و اسکلیانسکی را به معاونت خود برگزیدم. از این کرده هیچ گاه پشیمان نشدم. سمت معاونت سمتی بود پُرمسئولیت، با توجه به این که من اغلب اوقات در جبهه بودم. اسکلیانسکی در غیاب من ریاست شورای جنگی انقلابی را عهده دار بود، کارهای خارجی کمیسری را اداره می کرد و نماینده ی اداره ی جنگ در شورای دفاع کشوری بود که ریاست آن را لنین به عهده داشت. اگر به توان

کسی را با لآزار کارنو^۲ مقایسه کرد، این کس اسکلیانسکی است. همیشه وقت شناس، خسته گی ناپذیر، هشیار و در جریان کارها بود. اکثر دستورهائی که از اداره ی جنگ صادر می شد امضای اسکلیانسکی را داشت. چون این دستورها در ارگان های مرکزی و نشریه های محلی منتشر می شد، اسکلیانسکی را همه می شناختند. او، مانند همه ی مدیران جدی و فعال، دشمنان کمی نداشت. جوانی بود سرشار از قریحه که موجب تحریک حسادت «متوسط» های متین و مؤقر می شد. استالین از پشت پرده به این ها سیخونک می زد. اسکلیانسکی در خفا مورد حمله قرار می گرفت، خاصه در غیاب من. لنین که او را از شورای دفاع می شناخت هر بار چون کوهی سپر او قرار می گرفت. می گفت: «یک کارگر عالی، یک کارگر درخشان و برجسته.» اسکلیانسکی به دسیسه ها وقعی نمی گذاشت. کار می کرد: گزارش مدیران را می شنید، از کارخانه های صنعتی اطلاعات مورد نیاز را می خواست، موجودی مهمات را، که همیشه کم بود، محاسبه می کرد. و از رؤسا که پای تلفن می آمدند برای شورای دفاع، اطلاعات جمع می کرد. ساعت دو یا سه ی بعد از نصف شب هم که تلفن می کردی، اسکلیانسکی باز هم در کمیسری، پشت میز تحریر نشسته بود. از او می پرسیدم: «کی می خوابید؟» جوابم را با شوخی می داد.

با خشنودی به یاد می آورم که در اداره ی جنگ، دسته بندی هائی که بر ادارات دیگر سنگینی می کرد وجود نداشت. سرشت متحرک کارها، قدرت رهبری، انتخاب درست آدم ها، نبودن پسرخوانده گی و رودریاستی و وجود روح صادقانه موجب می شد که آن مکانیزم کندرو، نامنظم و بنا به ترکیبش

^۲ - Lazare Carnot ۱۷۵۳-۱۸۲۳، سازمان دهنده ی ارتش انقلابی فرانسه، م.

سخت متفاوت، خوب کار کند. بخش اعظم این موفقیت سهم اسکلیانسکی بود.

جنگ داخلی مرا از کار در شورای کمیسرهاى خلق دور نگه داشته بود. من یا در واگن قطار یا در اتومبیل زنده گی می کردم. در سفرهای چند هفته ای و چند ماهه ام آن قدر از کارهای جاری دولتی دور بودم که مشکل می توانستم در اقامت های کوتاه خود در مسکو، بدان به پردازم. ولی مهم ترین مسائل در دفتر سیاسی حل و فصل می شد. گاهی اوقات به پیامی از لنین اختصاصاً از جبهه به مسکو می آمدم تا در جلسه ای از دفتر سیاسی شرکت کنم یا به عکس، از جبهه یک سلسله مسائل اساسی را با خود می آوردم و به وسیله ی سوردلف خواستار تشکیل جلسه ی فوق العاده دفتر سیاسی می شدم. تبادل نامه ی من با لنین در آن سال ها بیشتر بر سر مسائل جنگ داخلی دور می زد: یادداشت های کوتاه، تلگرام های بلند، مذاکرات پیشین را تکمیل می ساختند یا مذاکرات بعدی را آماده می کردند. این اسناد، با وجود کوتاهی شان، تصویری واقعی از مناسبات بین سران بلشویکی به دست می دهند. من این نوشته ها را هم راه تفسیرهای لازم درآینده ی نزدیک انتشار خواهم داد. این اسناد به نحو نابود کننده ای تاریخ نویسی مکتب استالین را رد خواهد کرد.

هنگامی که ویلسون در کنار خیال پرستی های دیگرش از جمله نقشه ی کنفرانسی از همه ی حکومت های روس را برای ایجاد تفاهم میان آن ها می کشید، لنین در ۲۴ فوریه ی ۱۹۱۹ تلگرام زیرین را برای من به جبهه فرستاد: «ویلسون پیشنهاد مذاکرات صلح می کند و همه ی حکومت های روس را به یک کنفرانس می خواند... نزد ویلسون رفتن ناگزیر کار شماست.» چنان که پیداست، اختلاف عقیده ی گذرا از زمان برست مانع از آن نشد که

لنین، به محض این که وظیفه ی مهم دیپلماتیکی در پیش بود، روی به من آورد، با وجود آن که من در آن ایام سخت سرگرم کارهای نظامی بودم. همان طور که می دانیم ابتکارات صلح پراکنانه ی ویلسون همان قدر کم حاصل بود که همه ی نقشه هایش به طور کلی. به مسافرت من نیازی نیفتاد.

میانہ ی لنین با کارهای جنگی من چه گونه بود؟ برای این کار، در کنار صدها گواهی نامه ی لنین، توصیفی جان دار از زبان ماکسیم گورکی وجود دارد:

«او (لنین) دست روی میزکوبان گفت: خوب، به من کسی دیگر را نشان به دهید که قادر می بود در یک سال ارتشی تقریباً نمونه بنیاد نهد و علاوه برآن، ستایش کارشناسان نظامی را جلب کند. ما چنین کسی را داریم؛ همه چیز داریم. و باز هم معجزه ها روی خواهد داد.»

لنین ضمن همین گفت و گو، بنا به گزارش ماکسیم گورکی، گفته بود: «آری، آری، می دانم. در آن جا دروغ هائی در مورد مناسبات من با او گفته می شود. دروغ زیاد می گویند و چنان که پیداست درباره ی من و تروتسکی خیلی زیاد.» اگر اکنون لنین زنده می بود چه می گفت که دروغ درباره ی مناسبات ما، به رغم همه ی واقعیات، اسناد و مدارک و به رغم هر منطقی، به صورت کیش دولتی درآمده است.

هنگامی که من روز پس از واژگونی، حکومت موقت کمیسری داخله را رد کردم، از جمله به مسأله ی ملیت نیز اشاره کردم؛ بایست گمان کنیم که این مطلب در امور جنگی دشواری های بزرگ تری به بار آورد تا در اداره ای غیر نظامی. اما لنین حق داشت. در سال های اوج انقلاب، این مسأله نقشی بازی نمی کرد. سفیدها اگر چه کوشیدند در تبلیغاتی که در ارتش سرخ

می کردند، به دلایل ضد سامی نیز متوسل گردند، ولی نتیجه ای نگرفتند. برای این حرف همان مطبوعاتشان دلایل کافی به دست می دهد. یکی از نویسندگان نشریه ی «آرشیو انقلاب روس» که از افراد گارد سفید نیز بود چنین حکایت می کند: «کسی خواست قزاقی را که به ملاقات ما آمده بود عمداً بیازارد و به وی گفت که او در خدمت، زیر فرمان تروتسکی یهودی است.» قزاق با حرارت و اطمینان پاسخ داد: «به هیچ وجه، تروتسکی یهودی نیست، مبارز است. از ماست... روس واقعی. لنین آره، کمونیست است... و یهودی، اما تروتسکی از ماست... یک مبارز روسی... از ماست.»

دلیلی نظیر این را نزد «بابل»، خوش قریحه ترین نویسنده گان معاصر، در اثرش به نام «ارتش سواره نظام» می شود یافت. مسأله ی یهودی تبار بودن من با آغاز حمله ی سیاسی علیه من اهمیت یافت. ضدیت با یهود هم زمان با ضدیت با تروتسکیزم سر از زمین برداشت. این دو از یک چشمه آب می خورند: ارتجاع، خرده بورژوازی ضد انقلاب اکتبر.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharzarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳